

با سلام. خلاصه‌ی غزل شماره‌ی ۲۴۵۸، برنامه‌ی ۹۲۸.

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری
زخم مزن بر جگر خسته‌ی خسته جگری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

انسانی که تا حدودی به هشیاری زنده شده، از خداوند می‌خواهد که سنگ‌هایش را به طرف کسی که در مرکزش کارگاه شیشه‌سازی درست کرده نیندازد. کارگاه شیشه‌سازی مرکز انسانی است که آمده به این جهان با چیزها همانیده شده و میل همانیدن بیش‌تر را دارد.

این همانیدگی‌ها که به مرکز انسان می‌آیند، شبیه شیشه هستند و خاصیت شکنندگی دارند و انسان با هر چیزی همانیده شود، به طرف آن کشیده می‌شود، تا از آن زندگی و خوشبختی بگیرد و اگر به آن‌ها نرسد، می‌رنجد و خشمگین می‌شود و اگر این خشمش کوییده شود، و با دردهای دیگر قاطی شود، ایجاد کینه می‌کند.

انسان با ایجاد شکنندگی در مرکزش زخمی می‌شود و نمی‌تواند این زخم‌ها را فراموش کند و این زخم‌ها به‌صورت درد ذخیره می‌شوند. اما خداوند این حالت انسان را قبول نمی‌کند و مرتب این همانیدگی‌ها را می‌زند، تا آن‌ها را از مرکزمان پاک کرده و دوباره مرکزمان عدم شود. بنابراین ما باید در اطراف تمام بی‌مرادی‌ها فضا باز کنیم. همانیدگی را هشیارانه شناسایی کنیم و بدانیم که هر وقت می‌رنجیم و توقع داریم، تقصیر ماست.

بر دل من زن همه را ز آنکه دریغ است و غبین
زخم تو و سنگ تو بر سینه‌ی جان دگری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

انسانی که آگاه شده قدر سنگ‌های زندگی را می‌داند و دواطلبانه از خدا می‌خواهد، که سنگ‌ها را به همانیدگی‌های او بزند، و درد حاصل از آن را نشانه‌ی همانیدگی مرکزش می‌داند و از خداوند و قضا به‌خاطر شناسایی همانیدگی‌ها تشکر می‌کند و حیف می‌داند که این سنگ‌ها در جای بدی صرف شود که این مغبویت بزرگی است.

اما سینه‌ی کسی که همانیده است و در خواب ذهن است، قدر سنگ‌های خدا را نمی‌داند، و پتانسیل رنجش را دارد و مدام ناله و شکایت می‌کند. درحالی‌که خداوند فقط نعمت و شادی آفریده است.

باز رهان جمله اسیران جفا را جز من
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

کسانی که به الاست وفا نمی‌کنند و خودشان را از جنس زندگی نمی‌دانند، اسیران جفا هستند، اگر به همانیدگی‌هایشان تیر بخورد، ناله و شکایت می‌کنند.

اما مولانا می‌گوید، به آن‌ها تیر نزن، ولی درد فعلی آن‌ها را تسکین بده، غیر از من. برای این‌که من آگاه هستم، به تو و می‌دانم که این همانیدگی‌ها در مرکز ما نباید باشند.

من فضا را باز می‌کنم و آماده‌ام حتی به جفا به من نظر کنی. برای این‌که جفای تو جفای من را نشان می‌دهد، که همانیدگی در مرکز است و جای خدا را گرفته. پس نظر سازه‌ی او به‌سوی کسی است که هشیارانه دنبال تیر زندگی‌ست.

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی است و کلی کاستن
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم
نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خداوند وقتی فضای درونم را باز می‌کنم، از جنس تو می‌شوم و جنسیت خودم را می‌شناسم، و شادی و آرامش تو را می‌گیرم، خوشحال و شادم و هر موقعی که جفای تو از طرف قضا می‌آید، می‌فهمم در مرکز همانیدگی دارم و باید به کمک تو آن را شناسایی کنم و درد ریاضتش را بکشم و بیندازم. بنابراین چه وقتی که همانیده می‌شوم و چه وقتی که همانیدگی‌ام را می‌اندازم، این سفر من بدون او امکان ندارد.

چونکه خیالت نبود، آمده در چشم کسی
چشم بز کشته بود، تیره و خیره نگری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

وقتی خیال خداوند به صورت فضای گشوده شده در مرکز ما نباشد به طوری که چشم عدم ما باز نباشد، چشم ما که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، مثل چشم بز کشته است.

انسانی که هشیاری جسمی دارد، با من ذهنی نگاه می‌کند، نمی‌بیند که امتداد خداست و هشیارانه باید به او زنده شود، و چقدر من ذهنی به او لطمه زده، درد داده و درد پخش کرده است.

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش برین دامگه‌هم هیچ نبودی سفری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

ما پیش از ورود به این جهان، قبل از همانندگی‌ها و افتادن به زندان همانندگی‌ها با خداوند بودیم. وقتی همانندگی شدیم به زندان ذهن افتادیم و بیش از حد در زندان ذهن ماندیم؛ برای همین می‌گوییم که ای کاش به این دامگه گذر نمی‌کردیم، درحالی که قرار نبود، مدت طولانی در زندان ذهن بمانیم.

پس انسان اشتباه کرده و ای کاش این اشتباه را نمی‌کرد. چون ذهن مانند رحم است، و ما آن را تبدیل به زندان کرده‌ایم. درحالی که انسان برای یک منظوری به این جهان آمده است و این منظور یادش رفته.

مولانا به ما یادآوری می‌کند، که این سفر لازم بوده و ما باید می‌آمدیم، چون خداوند می‌خواسته در باشنده‌ای مثل انسان به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده شود. این اتفاق خوبی بود، ولی تو ای انسان اشتباه کردی.

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
-مولوی، دیوان شکس، غزل ۲۴۵۸

مولانا می‌گوید، تعلق انسان به خداوند با کیفیت نیست. برای این که هشیاری کاهلی دارد و نمی‌خواهد از آن وضعیتی که دارد، جدا شود و در ذهن همین کاهلی را ادامه می‌دهد.

وقتی هشیاری از زندگی جدا می‌شود، وضعیت جماد، نبات، حیوان را می‌گذرانند، و در انسان به ذهن می‌افتد، یعنی به پایین‌ترین مرحله سقوط می‌کند که این وضع فعلی بیش‌تر ما انسان‌هاست.

ما از جنس خدا و امتداد او هستیم و می‌توانیم در این حرکت کُند هشیاری در ذهن دخالت کنیم، راه زنده شدن به خدا بستگی به شعور و درک و کوشش متعهدانه‌ی ما دارد.

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم
بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

ما فکر می‌کنیم این سفر تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور مشکل است و برای من ذهنی باورکردنی نیست، اما مولانا می‌گوید با کریمان کارها دشوار نیست.

بنابراین لطف و عشق خداوند هشیاری انسان را در این سفر فریب داد، و گفت که برو و عقب نکش برای این که بخشش من، هدایت من، همراه توست و در این سفر هیچ خطری نیست، برای این که ما از جنسی هستیم، که چیزی نمی‌تواند ما را بکشد یا بسوزاند. اگر فضا را باز کنیم، ممکن است نگاه من ذهنی را کنار بگذاریم و با الگوهای من ذهنی نبینیم و خدا را در ذهن تجسم نکنیم.

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی
باز بیایی به وطن با خبری، پر هنری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

مولانا از زبان زندگی به انسان می‌گوید، وقتی به این جهان می‌آیی، و وارد ذهن می‌شوی، این جهان غریبی است.

بنابراین اگر به جهان بروی و به ذهن بیفتی و همانندگی شوی و هشیارانه تسلیم شوی و از همانندگی‌ها خارج شوی، در این همانندگی و آزاد شدن پخته می‌شوی.

برمی‌گرددی پیش خداوند و این دفعه خبر پیدا می‌کنی از اسرار زندگی و پر از فضیلت حضور می‌شوی و زندگی از طریق تو آسراش را در جهان پخش می‌کند.

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
شهر به شهر بردمت، بر سر ره نمانمت
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

در تبدیل ما از هشیاری جسمی به هشیارحضور، منزل‌های زیادی وجود دارد، که اگر به زندگی با فضا‌گشایی اجازه بدهیم، ما را پله‌پله از همانیدگی‌ها بالا می‌برد و به انسان حقیقی و فضای بی‌نهایت باز شده در درونمان تبدیل می‌کند.

گفتم: ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم؟
بهر خبر خود که رود از تو؟ مگر بی‌خبری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

گفتم ای زندگی تو جان خبر هستی، و من بدون تو خبر را نمی‌خواهم. برای خبر ذهنی و دانش ذهنی جز بی‌خبر چه کسی از اصل خبر جدا می‌شود. برای همین باید این لحظه فضا را باز کنم و از تو دانش و آگاهی بگیرم، تا این جهان درست به روی من گشوده شود، اتفاقات خوب و سازنده بیفتند.

چون ز کفت باده کشم، بی خبر و مست و خوشم
بی خطر و خوف کسی، بی شر و شور بشری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خدایا وقتی با فضاگشایی به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم، از تو شراب می‌گیرم، و مست تو می‌شوم، شادی بی‌سبب دارم، دیگر از خبرهای بیرونی بی‌خبرم و هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند و من از هیچ‌کس نمی‌ترسم و همانیدگی در مرکز نیست.


گفت به گوشم سخنان، چون سخن راه زنان
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

زندگی به گوشم گفت که باید این سفر را بروی، یعنی به ذهن بروی و هشیارانه دوباره به پیش من برگردی. تو در برگشت آگاهانه، پرهیز و دارای فضل من خواهی بود و به اسرارم آگاه خواهی شد. آنگاه به بی‌نهایت و ابدیت من زنده خواهی شد.

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی
گر نماید کرمش این شب ما را سحری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

مولانا می‌گوید، قصه‌ی انسان و انسانیت دراز است. برای این‌که بشریت، یک قصه و تاریخ پر از درد و به ثمر نرسیدگی درست کرده است. مولانا از مکر و دغلی که ما درست کرده‌ایم و در آن افتاده‌ایم آه می‌کشد، چون قرار بوده ما به این‌جا بیاییم به خدا زنده شویم، ولی دچار فریب و مکر همانیدگی‌ها شدیم.

بنابر این این قصه خیلی دراز شده است، و تنها چاره‌اش این است، که ما با فضاگشایی این مکر و دغل من‌ذهنی را شناسایی کنیم، تا کرم خداوند که همیشه با ماست، شب دراز توهمی ما را سحر کند. باید اجازه بدهیم این آفتاب حضور از مرکز عدم در این لحظه طلوع کند.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور 

رقیه از اردبیل